

قصہ ہامی خوب

برای

بچہ ہامی خوب

نگارش ہمدی آفریزی



۷

قصہ ہامی گلستان و ملتان

به نام خدا

www.KetabFarsi.com



قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

جلد هفتم

www.KetabFarsi.com

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

جلد هفتم

نگارش
مهدی آذریزادی

برای گروه‌های سنی «د-۵»



کتابخانه ملی و اسناد ایران

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۷۶

قصه‌های برگزیده از گلستان و مستان



کتابخانه گلستان
مؤسسه انتشارات امیرکبیر

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب
(جلد هفتم)

آذریزدی، مهدی

تصاویر متن از علی‌اکبر صادقی

طرح روی جلد از مهرنوش معصومیان

چاپ پانزدهم: ۱۳۷۳

چاپ شانزدهم: ۱۳۷۶

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964-300-030-3

شابک ۹۶۴-۳۰۰-۰۳۰-۳

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، میدان استقلال

در این کتاب می‌خوانیم:

صفحه	
۷	چند کلمه با بوجه‌ها
۹	گدای نابینا و دزد بینوا
۲۳	شمردن سوی ریش
۲۷	فریب روباه
۳۶	همنشین بدنام
۳۹	حساب سرنوشت
۴۳	لوطی انتری و جدال عموعلی با داش‌علی
۵۶	آزادی و آزادگی
۶۲	سفر تجربه
۸۷	مردی که یکی را دوتا می‌دید
۹۲	جاهلانه
۹۷	عادلانه
۱۰۱	سیخ کبریت
۱۱۲	شیر با خط؟
۱۲۳	پسر سبزی‌فروش
۱۳۱	مکتب بالان‌دوز
۱۴۶	و چند کلمه با بزرگها

www.KetabFarsi.com

چند کلمه با بوجه‌ها:

این کتاب، جلد هفتم از مجموعه «قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب» است و قصه‌های این کتاب از «گلستان و مملستان» گرفته شده.

مقصود از «گلستان» کتاب «گلستان سعدی» است. سعدی شیرازی کتاب «گلستان» را، یک سال بعد از نظم بوستان، در بهار سال ۶۵۶ هجری در شیراز نوشته است. در این زمان سعدی ۵۶ ساله بود و چهل سال در شاعری ورزیده، که استاد غزل شناخته می‌شد و آوازه سخنش در سراسر ایران و دیگر کشورهای فارسی زبان پیچیده بود. مردی بود بیست سال به‌سیر و سیاحت گذرانده، دنیاگشته و جهان دیده، سرد و گرم چشیده و تجربه اندوخته و به کمال معنی رسیده، و می‌خواست حاصل تجربه‌ها و دیده‌ها و شنیده‌های خود را در کتابی خواندنی و ماندنی بنویسد، و «گلستان» را نوشت.

«گلستان» دارای سبک و شیوه‌ای تازه و بی‌سابقه بود. در لفظ از همه آثار موجود فصیح‌تر و در معنی بلیغ‌تر، نظم و نثرش پاکیزه و سنجیده بود و مطالب گوناگونش تیرین و پسندیده، و بزودی در همه جا مشهور شد و کتابش مطلوب و مرغوب و عزیز شناخته شد. این بود که از همان روزگار سعدی، نثر «گلستان» و شیوه کار سعدی در تنظیم «گلستان» محل توجه همگان قرار گرفت و هر که در کار شعر و ادب دستی داشت آرزو می‌کرد که یادگاری مانند «گلستان» بسازد و از آن به‌مشهرت و افتخاری برسد. در طی قرن‌ها بسیاری از نویسندگان کوشیدند کتابهایی به‌طرز «گلستان» بنویسند و گاه در نامگذاری هم از آن تقلید کردند اما هیچکدام از آن کتابها در این هفتصد سال به اندازه «گلستان» سعدی مشهور و عزیز نشد.

«گلستان» سعدی را همه فارسی‌زبانان در همه جا می‌خوانند و می‌شناسند اما کتابهای دیگر که شبیه سازی «گلستان» است کمتر خوانده می‌شود. به همین سبب در این دفتر قصد نگارنده این بود که همراه یکی دو حکایت از «گلستان»، قصه‌هایی از دیگر آثار شبیه آن را بیاورم و برای اینکه روشن باشد قصه‌های این کتاب از «گلستان» تنها نیست آن را «قصه‌های گلستان و مملستان» نامیدم.

مقصود از «مملستان» که به‌معنی میخانه است در اینجا تنها کتابی نیست که به همین نام موجود است، بلکه منظور مجموع آثار شبیه «گلستان» است که این کلمه نماینده آنها شده و نیز

می‌تواند مانند یک کلمه «تابع مهمل» با گلستان همراهی کند.
 کتابهای شبیه گلستان بسیار است و نگارنده همه آنها را ندیده‌ام. آن چند تا را که دیده‌ام و در پایان این کتاب معرفی شده همه را خواندم و از میان آنها قصه‌هایی را که بیشتر می‌پسندیدم قدری ساده‌تر از اصل آنها نوشتم. قصه‌های گلستان سعدی چنان آراسته و پیراسته است که هرگاه به عبارتی دیگر بازگو شود بر آن حیف می‌شود اما بر قصه‌های دیگر شاید ستمی نشده باشد.

دیگر در اینجا حرفی ندارم و امیدوارم این کتاب را هم عزیزان من بپسندند، همانطور که کتابهای پیشین این مجموعه را همه بچه‌های خوب و حتی بزرگها بپسندیدند و حق داشتند.
دوستان سعادت شما، مهدی آذرپزیدی

www.KetabFarsi.com

گدای نابینا و دزد بینوا

روزی بود، روزگاری بود. مرد بینوایی به جستجوی کار از شهری به شهری سفر کرد. در آنجا کاری پیدا کرد و مدتی به قناعت زندگی کرد تا قدری پول پس انداز کرد، ولی یک روز بیکار شد. هر چه از اینجا و آنجا سراغ گرفت کاری پیدا نشد و دید که حالا باید بنشیند و از جیب بخورد. با خود گفت: «دیگر بس است، زندگی در غربت مشکل است و همه چیزگران تمام می شود و بزودی دوباره تهیست می شوم، اولی ماه رجب است و اسم من هم رجب است و فالی نیک است و خوب است به شهر خود برگردم و این موجودی را سرمایه کنم و به کار خرید و فروش بزنم و با یار و دیار خود بسازم.» همان شب اثاث خود را جمع کرد و پولش را در میان رختها گذاشت و بسته ای ساخت و از رفیقش «صفر» که او هم غریب بود و با هم در یک اتاق کرایه ای در خانه خرابه ای بسر می بردند خدا حافظی کرد و رفت در کاروانسرای در بیرون شهر آماده سفر شد تا صبح سحر همراه قافله به وطن خود حرکت کند.

شب مانند بعضی دیگر از مسافران در صحن کاروانسرا پهلوی بسته خود نشست و چشمش به دیواری افتاد که نوشته بودند «نگهداری باروبنه مسافر با خود مسافر است». رجب فکر کرد که «خوب، راست هم می گویند. در این شلوغی آمد و رفت مسافر و بدرقه و باربر و گدا و بیگانه و آشنا، اگر کاروانسرادار چهل تا چشم هم داشته باشد نمی تواند همه را بشناسد؛ دزد هم که مشتری بازار آشفته است.» رجب نشسته بود و دیگران را تماشا می کرد. وقتی دید دارد خوابش می گیرد، بسته اش را زیر پهلوی خود کشید و بر آن تکیه داد ولی دید که اینطور نمی شود تا سحر نشست. برای اینکه بسته خود را نگاهداری کند بندی را که به آن بسته بود به میج دست خود بست و پهلوی آن دراز کشید و خوابش برد.

نزدیک سحر که کاروانیان به جنب و جوش افتادند بیدار شد و دید بند بر میج دستش بسته است اما از خود بسته خبری نیست. دزد بند را بریده بود و بسته را برده بود. چشمهای خود را مالید و بلند شد ایستاد و دید نه خیر خواب نمی بیند، بیدار است، و همه دارایی اش را برده اند. هراسان شد و داد و فریاد که «آی دزد! آی

دزدا باز مرا بردند، پول مرا بردند، من در بسته هزار دینار داشتم، در کاروانسرا را بیندید، همه جا را باید بگردم.» و بعضی باور نکردند گفتند ممکن است خودش دزد باشد و می‌خواهد بازار آشفته درست کند. بعضی هم که شب او را دیده بودند و باور می‌کردند کاری از دستشان بر نماند. بسته را دزد برده بود، اگر آن را می‌دید می‌توانستی بگیری و گرنه و هر کسی قاتل کارهای خودش بود. کاروانسردار هم که نوشته بود «نگهداری بار و بنه مسافر با خود مسافر است».

رجب همه بار و بنه مسافران را نگاه کرد و اتاقها و انبار و بالا و پایین را واری کرد ولی بسته پیدا نشد. مردم گفتند: «خوب، از این چیزها زیاد اتفاق می‌افتد، حالا زیاد غصه نخور، پول دوباره پیدا می‌شود و اثاث دوباره بخریده می‌شود، برو شکر کن که خودت زیر کاری نرفتی. این پیشامد هم برای تو درسی شد، بعد از این حواست را جمع می‌کنی و وقتی پول بیشتر داشتی بهتر آن را نگهداری می‌کنی. ما هم در قافله به تو کمک می‌کنیم تا به شهر خودت برسی.»

ولی رجب دیگر مسافر نبود. می‌گفت: «نه، برگشتن به شهر و دیار با دست خالی؟ این که اولش هم بود و بد بود. همینجا می‌مانم تا سالم را پیدا کنم.» وقتی قافله حرکت کرد رجب یک بار دیگر بار و بنه‌های همه را نگاه کرد و چون بسته خود را در آنها ندید دل از آن برداشت و به مسافران خدا به همراه گفت و برگشت. مانده بود سرگردان که حالا چکار کند و چگونه زندگی را از سر بگیرد.

درمانده و بی‌اراده به طرف شهر برگشت ولی دیگر نمی‌خواست به خانه‌ای که در آن منزل داشت و دیشب خدا حافظی کرده بود برگردد: «چه؟ بروم بگویم اینقدر بی‌عرضه بودم که حاصل مدت‌ها کار و زحمت و قناعت را یکجا از دست داده‌ام و خود را ریشخند کنم؟ بروم سر بار زندگی کسی بشوم که وضعش از من بدتر بود؟»

غمزده و ناراحت می‌رفت و پایش پیش نمی‌رفت. دم دروازه به مسجدی رسید که روز اول ورودش به آن شهر در آنجا شب را صبح کرده بود. بی‌اراده وارد شد و خسته و وامانده روی حمیری که در یکی از صفاها افتاده بود نشست و به فکر فرو رفت. بجای آرامی بود و چون خوابش می‌آمد همانجا دراز کشید. در میان خواب و بیداری صدای تق تق عصایی او را بدهوش آورد. گدای ناپینایی بود که رجب باز هم او را در شهر دیده بود. آمد تالب حوض ایستاد و گفت: «آی برادر، آی خواهر!» ولی وقت نماز نبود و در آن وقت جز رجب کسی آنجا نبود. رجب با خود گفت: «گدا



چه می‌خواهد؟ پول می‌خواهد، کار دیگری که ندارد.» جوانی نداد. گدای نابینا باز هم عصایش را به زمین کوبید و گفت: «هیچکس اینجا نیست؟» رجب باز هم ساکت ماند و با خود فکر کرد که: «نه خیر، هیچکس، رجب هم که هست خودش به یک پول سیاه محتاج است.»

وقتی گدا دانست هیچکس در صحن مسجد نیست به طرف شبستان مسجد رفت. در آنجا هم مردم را صدا زد: «آی برادرها! هیچکس نیست که راه را به من نشان بدهد؟» و هیچکس نبود. رجب با خود گفت: «اینطور که معلوم است گدا اینجا را می‌شناسد، ندیدی چگونه راست راه شبستان را پیش گرفت، پس کار دیگری ندارد.» گدا وارد شبستان شد و رجب فکر کرد که: «نمی‌شود که گدا در این وقت روز که کسی در مسجد نیست شهر و کوچه را بگذارد و برای گدایی به مسجد بیاید، شاید کار دیگری دارد.» برخاست که برود و او را یاری کند.

رجب به دم در شبستان رسید و دید گدای نابینا باز هم دارد مردم را صدا می‌زند: «کیست که اینجا خوابیده است؟ یک مهر نماز به من بدهید.» رجب با خود گفت: «پس بیچاره می‌خواهد نماز بخواند. خوب است بروم کمکش کنم.» بی‌صدا وارد شبستان شد و نزدیک بود که به حرف بیاید و گدا وجود او را احساس کرد. پرسید: «کیست که نفس می‌کشد و حرف نمی‌زند؟»

رجب ترسید و با خود گفت: «حالا که دعوا داری هر کاری می‌خواهی بکن.» نفس را در سینه حبس کرد و کنار ستون بی‌حرکت ایستاد. گدا قدری راه رفت و خوب گوش داد و صدایی نشنید. وقتی یقین کرد کسی در شبستان نیست برگشت در شبستان را پیش کرد و عصایش را به آن تکیه داد و آمد نزدیک محراب مسجد و با عجله یک جعبه سنگریزه و مهر و یک دسته کتاب کهنه را از کنار دیوار برداشت. دو میان فرش گذاشت و گوشه پلاس سنگین را لوله کرد و از چاله‌ای در زیر فرش و زیر یک آجر کیسه‌ای چرمی درآورد و دست به چاک پیراهن خود برد و کیسه کوچکی درآورد و در کیسه چرمی گذاشت و آن را در جایش و آجر را رویش و فرش را رویش انداخت و گوشه‌های فرش را با دست امتحان کرد و کتابها و جعبه مهر را سر جاییش گذاشت و با دست و پا صاف بودن فرش را آزمایش کرد و قدری رویش راه رفت و بعد همانجا نشست و بعد خوابید و چون صدایی شنیده نمی‌شد برخاست و از راهی که آمده بود برگشت.

وقتی گدای نابینا رفت رجب به وسوسه افتاد که برود ببیند توی کیسه چرمی چه چیز است. رفت جلو و به همان ترتیب جعبه را و کتابها را کنار گذاشت و فرش را لوله کرد و کیسه را از زیر آجر در آورد. در کیسه چرمی سیزده کیسه کوچکتر بود و همه بر از پول. رجب کیسه را برداشت و فرش را مرتب کرد و راه پشت بام مسجد را پیش گرفت. درگودی میان چهارگنبد کاهگلی نشست و پولها را شمرد، دیده هزار و سیصد دینار است. فکر کرد که: «این درست مطابق دارایی من است که دزد برد. هزار دینار پول و سیصد دینار هم قیمت اثاث من بود. پس خدا به من رحم کرده و به وسیله این فرشته رحمت دارایی ام را برآیم پس فرستاده. ولی نه، اگر این مرد سبب ساز غیبی بود که آن را زیر خاک نمی کرد. مرا صدا می زد و می گفت: «بیا رجب این پول را بگیر. حالا چکار کنم؟ اگر این پول مفت را برندارم دیگر به این آسانی پولی پیدا نمی کنم و اگر بردارم خیلی ظلم است. گدایی نابینا و بدبخت گدایی کند و من بردارم و ببرم بخورم؟ خدا را خوش نمی آید. ولی چطور است به عنوان قرض بردارم؟ اوگداست و باز هم مردم به او پول می دهند و من نمی توانم گدایی کنم. تازه این تمام دارایی او نیست حتماً چند برابرش را در خانه اش و در جاهای دیگر پنهان کرده است. معلوم است کسی را هم ندارد که پولش را به او بسپارد و امروز من از او مستحق ترم؛ قرض گرفتن که گناه نیست، اما اگر بروم او را پیدا کنم و بگویم به من قرض بده نمی دهد. پس بی اجازه می برم و هر وقت پول زیادی داشتم او را پیدا می کنم و پشش می دهم.»

کیسه را برداشت و رفت. در راه قدری بیشتر خود را دلداری داد و گفت: «قضیه به این سادگی نیست، چرا گدا درست موقعی که من آنجا نشسته بودم آمد؟ چرا شب نیامده؟ چرا صبح زودتر نیامد؟ چرا بعد از رفتن من نیامد؟ خدا این گدای نابینا را فرستاده بود که من از روی او خجالت نکشم و خدا مرا خسته کرده بود و در مسجد نشاندند بود که مال خودم را پیدا کنم.»

هر کسی وقتی می خواهد کار بدی بکند خودش شیطان می شود و خودش را گول می زند. رجب هم کم کم دلش را از هرچه دلسوزی بود و هرچه نگرانی بود آسوده کرد و رفت با سیصد دینار از آن پولها اثاث لازم را خرید و هزار دینارش را توی لباسش پنهان کرد. دیگر به منزل سابق برنگشت و عازم رفتن شد. اما از کاری که کرده بود ناراحت بود. فردا صبح که در شهرگردش می کرد گدای نابینا را دید

که دارد زیر لب زمزمه می کند و خوشحال به نظر می رسد و چند ساعت گدا را تعقیب کرد. در همان ساعت‌های دیروز گدا راه مسجد را پیش گرفت و رجب با قدری ترس و قدری کنجکاوی او را همراهی کرد. گدا به همان مسجد رفت و همان کارهای دیروز را تکرار کرد تا رسید به محل پولهایش. وقتی کیسه را نیافت دستی به پیشانی کشید و هیچ نگفت. کیسه کوچک را در آنجا گذاشت و فرش را هموار کرد و آمد در راهرو مسجد نشست.

رجب با خود گفت: «حالا اگر او آنجا بنشیند تا مرا پیدا کند چه می شود؟» ولی به خودش دلداری داد که: «تا ظهر اینجا می مانم و مردم به نماز می آیند و آمد و رفت که زیاد شد می روم.» ولی گدا قدری فکر کرد و برگشت کیسه کوچک را برداشت و رفت. رجب با خود گفت: «معلوم شد که پول را برای من نفرستاده بودند. ولی حالا دیگر کار از کار گذشته. وقتی این مرد هر روز یک کیسه پول درآمد دارد به آن احتیاجی ندارد. یک روز هم عوضش را به او می رسانم و گناه دزدی را از حساب خود پاک می کنم.»

رجب مسافر بود و روز دیگر همراه قافله به شهر خود بازگشت. پول مفت را به جای پول خودش سرمایه کرد و به دستفروشی پرداخت و درآمدی پیدا کرد و دکانی گرفت و گندم فروشی پیشه کرد. کارش رونق گرفت و پولدار شد. دو سال بعد هم به مکه رفت و شد حاجی رجب و در دل نیت کرد که گدا را پیدا می کنم و قرض بی اجازه را به او پس می دهم و از او «حلال بودی می طلبم.»

سه سال گذشت و یک روز که حاجی رجب از خانه به سرکارش می رفت، دم بازار گدای نابینا را دید که دستش دراز است و ساکت ایستاده است. حاجی رجب با خود گفت: «ولینعمت من است و طلبکار و مهمان شهر من. بگذار پولی کف دستش بگذارم و از او بپرسم بینم از کم شدن آن پولها چه حالی پیدا کرده و اگر قرض خود را حالا پس بدهم خوشحال می شود یا به آن احتیاجی ندارد.»

مردم وقتی به کسی بدهکارند خوشحال نیستند ولی خودپسندی ایشان را وادار می کند که خیال کنند طلبکار به قدر ایشان به مالش احتیاج ندارد و این است که در ادای آن تأخیر می کنند.

حاجی رجب جلو رفت، یک سکه در دست گدای نابینا گذاشت و فکر کرد: «وقتی موضوع را بپرسم لابد گدا خواهد گفت که «نه داداش، پولم پیدا نشد، مالم را



بردند، خدا لعنتشان کند.» و از این نفرین و آفرینها. بعد می پرسیم «پولت را چطور بردند؟» و او داستان را تعریف می کند، من هم می گویم «خوب، نفرین نکن، شاید گیر مستحقش آمده باشد، حالا اگر می خواهی من این غصه را از دلت برمی دارم و همان اندازه به تو پول می دهم، تو هم طرف را حلال کن» و به این ترتیب پول خودم را حلال می کنم. حاجی رجب به این کلاه شرعی فکر می کرد و از گدا پرسید: «شنیدم چند سال پیش پولی گم کرده بودی، پیدا شد؟»

اما گدا مطابق فکر حاجی رجب رفتار نکرد و بعضی اینکه این حرف را شنید، دست حاجی را گرفت و فریاد کشید: «آی دزد! آی دزد! مردم به دادم برسید، دزد را پیدا کردم، بیایید به من کمک کنید، این آدم پولهای مرا دزدیده است.»

با صدای گدا چند نفر آمدند ایستادند و حاجی رجب دستپاچه شد، گفت: «مرد حسابی چرا بیخود تهمت می زنی؟ من احوال برمی کردم، حالا هم اگر راستی چیزی گم کرده ای من حاضرم جبران کنم، ولی این چه حرفی است که می زنی؟ من دزد پول تو را نمی شناسم. شنیده بودم که پولی گم کرده ای و دیگر چیزی نمی دانم حالا بگو ببینم پولت چقدر بوده چرا داد و فریاد می کنی؟ مگر خوبی به شماها نیامده؟»

گدای نایبنا صدایش را بلندتر کرد و گفت: «دزد پولهای من تویی. آی مردم به دادم برسید، من پول نمی خواهم ولی باید این دزد بی انصاف را پیش قاضی ببرم و داد خود را از او بگیرم. عسس را خبر کنید، داروغه را خبر کنید، مرا به عدلیه و نظمیته راهنمایی کنید. من این دزد را ول نمی کنم تا به کارم رسیدگی شود.»

مردم جمع شدند و گفتند: «خوب لابد اشتباهی شده و رسیدگی می کنند و حقیقت معلوم می شود.» به حاجی رجب گفتند: «حالا تو ناراحت نباش، این گدا اصلاً مال این شهر نیست و غریب است. دوسه روز است اینجا پیدا شده، حتماً عوضی گرفته. بیشتر عصبانی اش نکن، پیش قاضی هم که باشد اشتباه قابل برگشت است.»

عسس و داروغه خبر شدند، آمدند و گدای نایبنا و حاجی رجب را با هم به بازپرسی بردند. گدا گفت: «سه سال پیش یک کیسه پول مراد زدی و حالا دزدش را گرفته ام و همین است، باید او را پیش قاضی ببرم و حرفم را ثابت کنم.» حاجی رجب هم می گفت: «بیجا می گوید، من می خواستم به او کمک کنم، شنیده بودم پولی گم کرده می خواستم بعضی رضای خدا غصه اش را کم کنم. دیگر نمی دانستم که اینطور به من می چسبد و تهمت می زند و آبروریزی درست می کند. من کار و کاسبی دارم و

احتیاجی به دزدی ندارم. بسیار خوب، می‌رویم پیش قاضی، من هم از این آدم شکایت دارم. مسخره بازی که نیست، من هم دیگر غلط می‌کنم به گدا پول بدهم، با کولی بازی که نمی‌شود پول زورگرفت.»

ناچار آنها را پیش قاضی فرستادند. قاضی شهر شکایت هر دو را شنید و بعد به گدا گفت: «دست این مرد را رها کن، ضامنش منم و نمی‌گذارم فرار کند، ولی باید موضوع را تحقیق کنم.» ایشان را از هم دور کرد و در تنهایی جریان را پرسید. حاجی رجب همان حرفها را زد که «چیزی شنیده بودم و می‌خواستم ببینم اگر راست می‌گوید به او یک احسانی بکنم ولی این بی‌انصاف آبروی مرا برد و پشیمانم کرد، من نمی‌دانستم که این گدا اینقدر اراذل است.»

از مرد گدا هم جداگانه سرگنشت را پرسید و به او گفت: «نایبانی به جای خود، ولی گدایی کار صحیحی نیست؛ تو باید خیلی هم ممنون باشی که این شخص برای تو دلسوزی کرده، خوب اگر پولی از تو دزدیده باشند حق داری از دزد مطالبه کنی ولی بی‌دلیل که نمی‌شود. تو از کجا می‌دانی که دزد پولهای تو این آدم است؟»

گدا گفت: «من دلیل محکمی دارم که آب لای درزش نمی‌رود. من می‌دانستم کسی که کار بدی می‌کند هر قدر هم بی‌انصاف باشد وجدانش ناراحت است و خودش از خودش شرمند است و به هر وسیله‌ای دست می‌زند تا ترس خود را کم کند یا خودش را گول بزند و آرام کند و این چاره‌جویی او را رسوا می‌کند. به همین جهت وقتی پولم را بردند تصمیم گرفتم این حرف را با هیچکس نزنم و مانند یک راز در دل نگاه دارم. می‌دانستم که وقتی این راز را جز من و آن دزد هیچکس دیگر نمی‌داند، اگر روزی کسی اشاره‌ای به آن موضوع بکند خود همان دزد است. از روزی که پولم را بردند تا حالا همه جا به مردم دعا می‌کردم که خدا پولتان را از شر دزد حفظ کند. به این ترتیب می‌خواستم دزد خیال کند که همه شرح حال مرا می‌دانند و منتظر همین نتیجه بودم. اگر این مرد دزد پولهای من نیست از کجا خبر دارد که کسی پول مرا دزدیده است؟»

قاضی گفت: «دلیل بسیار خوبی است.» حاجی رجب را جداگانه احضار کرد و از او پرسید: «تو از چه کسی شنیده بودی که این گدای نابینا پولش کم شده؟» حاجی رجب گفت: «نمی‌دانم، مردم می‌گویند. همه شنیده‌اند، خودش هم به شما گفت.»

قاضی گفت: «بله، خودش امروز گفت ولی دیگر نگفته بود، حالا اگر تو بتوانی کسی را که این خبر را به تو داده معرفی کنی دیگر با تو کاری نیست. از تو عذرخواهی می‌کنیم، در بازار هم جار می‌زنیم که گدا اشتباه کرده و آبروی تو را دوباره می‌خریم.»

حاجی رجب گفت: «نمی‌توانم کسی را اسم ببرم یادم نیست از کجا شنیدم.»
قاضی گفت: «در این صورت تو مظنون و متهمی و یکی از دو کار را باید کرد: یا تو را نگاه می‌داریم تا قضیه روشن شود و این توقیف سروصدا را بزرگتر می‌کند و ناچار به آبروی تو بیشتر صدمه می‌زند. یک کار دیگر هم این است که هرچه را می‌دانی اعتراف کنی و دزد را نشان بدهی و سروته قضیه را به هم بیاوریم و مال را به صاحبش برگردانیم و صلاح تو بیشتر در این است.»

حاجی رجب فکری کرد و به قاضی گفت: «می‌بینم کار دارد مشکلت می‌شود. حالا که اینطور شد هیچ چیز بهتر از راستی نیست. داستان زندگی من این است و آن روز که پول را برداشتم خودم را مستحق می‌دانستم و به قرض گرفتم. امروز هم قصد من خیر بود و می‌خواستم آن را جبران کنم و حلال کنم و نمی‌دانستم کار به اینجا می‌کشد. حالا هم هرچه شما فرمایید، پول او هزار و سیصد دینار بود من هزار و پانصد دینار می‌دهم که صدایش بیشتر در نیاید و آبروی من حفظ شود.»

قاضی گفت: «پارک‌الله، همیشه نجات در راستی است. قال را کوتاه کن که ما هم هزار کار داریم.»

هزار و پانصد دینار گرفتند تا به گدا بدهند و تمام بشود. گدای نابینا گفت: «تا اینجای کار درست است.» گفتند: «بسیار خوب این پول را بگیر و اینجا را امضا کن یا انگشت بگذار.»

گدا گفت: «تا اینجای کار درست است، پول مال من است ولی برای اینکه من هم دلم خنک شده باشد باید تمام قضیه را بنویسید که این شخص در فلان تاریخ پول مرا برداشته و حالا به من پس داده، تا دست کم دزد بی‌انصاف در نزد شما خجالت بکشد و همه هم آن را امضا کنید.»

قاضی گفت: «خوب ما هم همینها را صورت مجلس کرده‌ایم ولی دیگر بعد از آن که پول را گرفتی حق نداری در خارج حرفی بزنی.»
گدا قبول کرد. صورت مجلس را امضا کردند و پول را به گدا دادند و رفتند.

حاجی رجب هم نفس راحتی کشید و با خود گفت: «بد شد ولی دیگر آسوده شدم.»
 ولی فردا صبح گدای نابینا بر در محکمه قاضی ایستاده بود و شکایت داشت و
 می گفت: «دزد را حاضر کنید.» گفتند: «مرد حسابی، دیگر قضیه تمام شده است.»
 گدا گفت: «وقتی او قبول دارد که سه سال پیش پول مرا دزدیده و حالا پس
 داده قضیه تمام نشده، من که به او قرض الحسنه نداده بودم. من می خواستم با این
 پول گندم بخرم و امروز فهمیدم گندمی که سه سال پیش یک دینار بوده حالا دو دینار
 شده، من سه سال پیش می توانستم با پولم هزار و سیصد من گندم بخرم ولی حالا
 هزار و سیصد دینار کم دارد، و حاجی رجب باید خسارت آن را جبران کند و گرنه من
 هم قول دیروزم را پس می گیرم و می روم در بازار یک حاجی رجبی می سازم که
 خودش حفظ کند.»

قاضی گفت: «از نظر ما رضایت داده ای و کار تمام است. با وجود این صبر کن
 او را خبر کنیم. جنجال کردن ضررش بیشتر است.»
 گدا گفت: «من اصل پول را گرفتم و رسید دادم ولی از نظر من هنوز سرگاو در
 خمره است.»

حاجی رجب آمد و گفت: «دیگر چه می گوید؟» گفتند: «ظاهرش این است که
 می تواند حرفش را به کرسی بنشانند. او می گوید این پول را برای خرید گندم جمع
 کرده بود و حالا قیمت گندم دو برابر شده.»

حاجی رجب اوقاتش تلخ شد و گفت: «حیف که آبرو دارم و نمی توانم با یک
 گدای بی آبرو در بیفتم. خیلی خوب، بیاید پول را پس بدهد و هزار و سیصد من گندم
 تحویل بگیرد و برود، کرایه اش را هم می دهم تا به شهر خودش برساند.»

گدا گفت: «نه، من از یک دزد جنس نمی خرم و پول حلال خودم را حرام
 نمی کنم. خسارت پولم را نقد می گیرم که خیال می کنم حق خودم است.»
 حاجی رجب عصبانی شده بود، ولی برای جلوگیری از رسوایی چاره ای ندید
 گفت: «بیا بابا این هم هزار و سیصد دینار دیگر. حالا برود و به جان حاجی رجب
 دعا کند.» نفس راحتی کشیدند و رفتند.

صبح روز بعد گدای نابینا به سراغ قاضی رفت و گفت: «من پولم را گرفتم و
 می توانم گندم بخرم.»

قاضی گفت: «خیلی خوب برو بخر، اینجا چکار داری؟»

گدا گفت: «از دست حاجی رجب شکایت دارم.»

قاضی گفت: «چه شکایتی داری؟ تو هم بازی درآوردی که هر روز دبه می کنی؟ درست است که گفته اند از دبه کسی بدی ندیده ولی حق نداری از آبرومندی حاجی رجب سوء استفاده کنی. او آدم خوبی بود، همه چیز را قبول کرد و دو برابر پولت را داد، دیگر چه می گویی؟»

گدای نابینا گفت: «بسیار خوب، همه چیز را قبول کرد و دو برابر پولم را داد و به نظر شما آدم خوب و آبرومندی هم هست ولی مگر من آدم نیستم؟ مگر من حق ندارم با خاطر آسوده زندگی کنم؟ مگر روی پیشانی من نوشته است که باید گدایی کنم؟ مگر من نباید گندم بفروشم و آبرومند زندگی کنم و آدم خوبی باشم؟»

به او گفتند: «چرا حق داری. ما هم می خواهیم همین را بگوییم. گدایی کار نامعقولی است، کار نامشروعی است، مایه تبلی و بی عاری است. وقتی کسی می تواند از گدایی پرهیز کند اگر گدایی کند گناه دارد، جریمه دارد. خوب حالا هم پولت را گرفته ای، برو کاسبی کن و دیگر گدایی نکن، به حاجی رجب چکار داری؟»

گدای نابینا گفت: «همین حاجی رجب باعث بدبختی من شد. من سه سال پیش می خواستم دست از گدایی بردارم و گندم فروشی کنم و این دزد بی انصاف دارایی ام را برد و مرا مجبور کرد سه سال تمام گدایی کنم، سه سال تمام ناراحت باشم، سه سال تمام غصه بخورم و شب و روز در فکر گرفتن دزد باشم و به تمام مردم بدبین باشم و سه سال عمر من تباه شد. من که به رجب بدی نکرده بودم، او به من بد کرد. حالا هم حاجی رجب پول مرا پس داد ولی سه سال عمر مرا پس نداد، سه سال ناراحتی مرا جبران نکرد، سه سال بیخوابی و پریشان فکری مرا درمان نکرد و سه سال گدایی به گردن من گذاشت. سه سال کار نامعقول، کار نامشروع، سه سال گناه، سه سال جریمه. من ادعای خسارت دارم و خسارتش را باید حاجی رجب بدهد یا باید سه سال عمر مرا پس بدهد.»

قاضی و همکارانش خندیدند و حاجی رجب را حاضر کردند و گفتند: «بین حرفهای گدای نابینا به نظر خودت درست است یا نه؟»

حاجی رجب از یک طرف آبروی خود را در خطر می دید و از طرف دیگر جوابی نداشت که به گدا بدهد ناچار گفت: «حرفهایش درست است.» و به گدا گفت: «داداش، رک و پوست کنده بگو چقدر می گیری که رضایت بدهی و دست از جان من

برداری و دنبال کارت بروی؟»

گدا گفت: «تو پول مرا برداشتی و مرا گدا باقی گذاشتی و آن پول را سرمایه کردی و به اینجا رسیدی. راستش را بخواهی سرمایه از من است و کار از تو. اگر نصف و نصف هم شریک باشیم من هم باید مثل تو باشم.»

حاجی رجب گفت: «حالا می بینی که چه آدم بی انصافی هستی؟»

گدا گفت: «بی انصاف تویی که پول یک گدای نابینا را دزدیدی. من آن روز برای تو فرشته رحمت بودم حالا هم فرشته عذابم. اگر تو آن روز بد نمی کردی حالا گرفتار نمی شدی، اگر غلط می گویم بگو درست است و مرا به حق خود برسان یا سه سال مرا جوانتر کن که بروم دنبال کارم.»

حاجی رجب مانده بود حیران که به این گدای سمج چه بگوید. فکری کرد و گفت: «بین داداش، آن روز که من آن پول را برداشتم از تو بینواتر بودم و مستحق و مستاصل بودم. پول و ائام را در کاروانسرا دزدیده بودند که آن هم هزار و سیصد دینار بود و همین پیشامد مرا به آن کار کشید که پول تو را به قرض برداشتم. حالا هم حرف تو حسابی نیست. من نمی توانم تو را جوان کنم و درست نیست که نصف دارایی خود را به تو بدهم. اگر من آن روز بد کردم تو حالا داری بد می کنی. با وجود این چون من از بدی خود پشیمانم، تو هم بی انصافی نکن و حاضرم برای خوشحالی تو هرچه داریم روی هم بریزیم و با هم شریک باشیم. تو گدایی کردی و من دزدی و به هم نزدیک می شود. شاید تو نمی توانستی به تنهایی گندم فروشی کنی و من می توانستم. اگر هر دو خوبتر باشیم می توانیم با هم بسازیم، اسم تو چیست؟»

گدا گفت: «شعبان.»

حاجی رجب گفت: «خوب، من هم همان رجب تنها هستم، هرچه داریم روی هم می ریزیم و اسم شرکت را می گذاریم «گندم فروشی رجب و شعبان» حالا راضی شدی؟»

گدا گفت: «یک چیز دیگر باقی مانده. قدری از پول من هم در دست رمضان است و اگر سه نفری با هم یک کاسه باشیم خیلی خوبتر می شود و کار او هم درست می شود. او هم خیلی سختی کشیده.»

رجب پرسید: «رمضان دیگر کیست؟»

گدا گفت: «رمضان همان کسی است که پول و ائام تو را در کاروانسرا برده

بود. او هم بسته تورا به قرض برداشته بود و با من آشنا بود و همان شب کارش را تعریف کرد و من از راستگویی او خوشم آمد ولی من داستان گم شدن پولم را به هیچکس نگفتم. مدتی از خادم آن مسجد در شک بودم ولی او را امتحان کردم و گناهی نداشت زیرا باز هم در همانجا پول گذاشتم و گم نشد. مدتی هم از رمضان در شک بودم ولی او را هم امتحان کردم و فهمیدم کار او نیست. حالا رمضان هم در همین شهر است. او هم قرض خود را کنار گذاشته و به این شهر آمده که تورا پیدا کند. پس او از تو بهتر است زیرا تو نیامدی که مرا پیدا کنی. من هم همراه او آمدم. گفتم، شاید خدا بخواهد و دزد کیسه چرمی را پیدا کنم. حالا که تو داستان گم شدن بسته را در کاروانسرا گفתי دیدم چقدر درو تخته با هم جور شده و ما سه تایی خوب به هم می خوریم.»

رجب فکری گرد و گفت: «بد نگفتی. من او را حلال کردم. بیا برویم پیش رمضان.» وقتی به هم رسیدند رجب دید که این رمضان همان رفیق هم منزلش در شهر غریب است ولی نامش را به او عوضی گفته بود.

بینوایی و رسوایی و پشیمانی همه سر به هم آورده بود. گفتند: «گذشته ها را فراموش کنیم و بهتر کار کنیم.» هر چه داشتند روی هم ریختند و فروشگاه بزرگی درست کردند و روی در نوشتند:

گندم فروشی رجب و شعبان و رمضان

شمردن موی ریش

روزی بود، روزگاری بود. در یکی از روزهای سال آخر زندگی حضرت علی- علیه السلام بود. علی بعد از ادای نماز بر منبر نشست، خطبه‌ای خواند و مردم را به آنچه خیر و صلاحشان بود موعظه کرد. بعد از آن گفت: «ای مردم، نزدیک است که علی از میان شما برود، پس پرسید از آنچه نمی‌دانید و می‌خواهید بدانید، پرسید پیش از آنکه دیگر علی را در میان خود نبینید. آیا سؤالی هست؟»

تا چند لحظه مجلس ساکت ماند. ناگهان مردی از مردم کوفه از میان جمعیت برخاست ایستاد و گفت: «یا علی، حالا که همه چیز را می‌دانی به من بگو که موهای ریش من چند تا است؟»

حضرت علی لبخندی بر لب داشت و هنوز سخنی نگفته بود که سکوت مجلس شکست و زمزمه‌ها شروع شد. مردم همه گردنها کشیدند و مرد سؤال کننده را نگاه کردند و منتظر بودند که آیا علی به این مرد چه پاسخی خواهد داد. همه با هم حرف می‌زدند. دشمن می‌گفت: «علی جوابی ندارد، شماره موی ریش همه به یک اندازه نیست. علی چه می‌داند که ریش کسی چند تا مو دارد؟» دوست نادان می‌گفت: «همین حالا است که علی شماره موی ریش او را معلوم کند.» دوست دانا می‌گفت: «هر چه باشد جواب علی درست‌ترین جوابها است.»

مردی که این سؤال را کرده بود ایستاده بود و با خود فکر می‌کرد: «آیا علی جواب سؤال مرا می‌داند یا نمی‌داند؟ اگر به فرض بگویم سه هزار تا از کجا معلوم که درست است یا نیست، می‌توانم قبول کنم و می‌توانم دلیلش را بپرسم. اما اگر به ریشخند بگیرد و بگوید موهای ریش تو به اندازه نصف موهای سرت است و بپرسم موهای سرت چند تا است و بگوید دو برابر موهای ریشت، آن وقت البته اعتراض می‌کنم و می‌گویم این شوخی است و من جواب جدی و صحیح می‌خواهم.»

بعد از چند لحظه حضرت علی از حاضران مجلس پرسید: «برادران، چه کسی جواب درست را می‌داند؟»

کسی برای جواب دادن داوطلب نشد. یک لحظه مجلس ساکت شده بود

و دوباره زمزمه جای سکوت را گرفت. دشمن به دوست می گفت: «دیدی که علی جوابی ندارد؟» دوست نادان می گفت: «چرا ندارد؟ علی شماره موی ریش همه را و موی سر همه را و موی تن همه را می داند. حالا صبر کن خواهی دید.» دوست دانا می گفت: «عجله نکنید، علی می خواهد به ما فرصت فکر کردن بدهد تا به جواب توجه کنیم.»

و هیچکس پاسخی نداد.

حضرت علی غلام آزاده ای داشت به نام «قنبر» که او را قنبر مولای علی می نامیدند یعنی آزاده دوستدار، و علی را مولای قنبر می گفتند یعنی سید و سرور، زیرا این کلمه در زبان عربی به هر دو معنی سرور و دوستدار به کار می رود. قنبر تربیت شده مکتب علی بود و خدمتگزار وفاداری او بود. همه مردم قنبر را می شناختند. هر وقت علی از خانه خارج می شد، قنبر ایشان را همراهی می کرد. در این موقع قنبر دم در مسجد ساکت ایستاده بود و گفت و شنیدها را گوش می کرد.

وقتی هیچکس از اهل مسجد به سخن در نیامد، علی قنبر را صدا زد و گفت: «بیا جواب این مرد را بده.»

مردم همچنان زمزمه می کردند. دشمن می گفت: «علی جوابی نداشت و تهدید کرد، الآن است که قنبر با شمشیر به این مرد جواب دندان شکنی بدهد.» دوست نادان می گفت: «علی می خواهد به این مرد بفهماند که حتی قنبر هم شماره موی ریش تو را می داند تا چه رسد به من.» دوست دانا می گفت: «سؤال این مرد درخور مقام علی نبود. علی می خواهد بگوید که جواب درست را قنبر هم می داند.» و هر کسی چیزی می گفت.

قنبر آمد پای منبر ایستاد و همه زمزمه ها خاموش شد، همه گوش تیز کردند که آیا قنبر چه جوابی به این مرد خواهد داد.

قنبر خطاب به آن سؤال کننده گفت: «ای مرد، اگر بدخواه مردم نباشی و اگر آدم راستگویی باشی تصدیق می کند که مقصود تو از این سؤال یاد گرفتن و دانش آموختن نیست. غفلت و بی سعادتت تو را وسوسه کرده است تا از پیشوای مسلمانان علی چیزی بپرسی که عجیب باشد. شاید می خواهی خود را خیلی نازک خیال و زیرک معرفی کنی و با سؤالی حیرت انگیز نگاه جاهلان را به سوی خود بکشی و شاید تصور می کنی مسأله دشواری پرسیده ای که جواب ندارد. اما علی همه چیزهایی

را که خیر تو در آن است می‌داند...

جواب تو را خواهم داد ولی پیش از آنکه جواب سؤال را بشنوی بدان که زیر هر تار موی ریش شیطانی نهفته است تا تو را وسوسه کند و از راه راست بگرداند. ای مرد، ما هر روز در پنج نماز واجب ده بار از خدا طلب می‌کنیم که ما را به راه راست و راه نیک‌بختان هدایت کند و ده بار می‌خواهیم که ما را از افتادن در راه معرومان و گمشدگان ننگه بدارد و سؤال تو سؤال کسی نیست که از گمراهی در امان باشد. کسی که راه راست را می‌جوید همیشه چیزی را می‌پرسد و چیزی را می‌خواهد بداند که دانستن آن مایهٔ سعادت و بهروزی او یا دیگران باشد، وسوسهٔ شیطان است که شخص را به پرسیدن و دانستن چیزهایی می‌کشاند که هیچ سودی در آن نیست...

جواب تو را خواهم داد. اما ای مرد، عمر آدمی کوتاه است. وقتی افراد مردم وقتشان و عمرشان و فکرشان را در راه چیزهای بیهوده حرام می‌کنند برای یاد گرفتن چیزهای سودمند فرصت را از دست می‌دهند و هر روز خالی‌تر و بی‌خاصیت‌تر می‌شوند. آن وقت بی‌ارزش می‌شوند، آن وقت ناتوان می‌شوند، آن وقت زبردست می‌شوند، نامراد و دشمن کام می‌شوند، آن وقت دیگران می‌آیند و بر ایشان سروری می‌کنند. راهنمای ما کتاب خداست و هیچ تر و خشکی نیست مگر اینکه در قرآن هست. اما قرآن هم مثلاً شمارهٔ ستارگان آسمان و شمارهٔ فرشتگان و پیغمبران را بیان نمی‌کند زیرا بسیاری از شمارگرها بیهوده است مگر آنجا که فایده‌ای از آن حاصل شود. آن که نبض بیمار را می‌شمارد طیب تن است و در جستجوی علت بیماری است اما پیشوایان دین طیب رفتار جامعهٔ بشرند، پیغمبر ما هم آمد تا مردم را به خیر و صلاحشان رهبری کند، نیامد که دانه‌های ماش را در آتش بشمارد یا دانه‌های موی ریش را در صورت بیگانه و خویش...

سؤال کننده حوصله‌اش سر رفت و گفت: «ای قنبر، بسیار موعظه کردی ولی

جواب مرا چه کردی؟»

قنبر گفت: «به همین کار مشغولم، برای اینکه موضوع روشن شود آیا می‌توانی

بگویی که کار تو چیست؟»

سؤال کننده گفت: «شغل من ترازوسازی است. با چوب خرما و لیم خرما و

برگ خرما ترازو می‌سازم و می‌فروشم ولی این چه ربطی به سؤال من دارد؟»

قنبر گفت: «ریشش این است که اگر یک ترازوساز یک سال وقت صرف کند و بکوشد و ترازویی درست‌تر و دقیقتر بسازد فایده کارش را زیادتر کرده، اما اگر دو روز وقت صرف کند و حساب کند که خود آن ترازو با چند دانه آرزین یا عدسی هموزن است وقت خودش را به هدر داده است. البته سعادت در دانستن است اما دانش سودمند. اینک اگر تو بتوانی فایده دانستن شماره موی ریش را برای شخص خودت بیان کنی جوابی بدهم که تو را راضی کند.»

سؤال کننده هنوز به خود نیامده بود، گفت: «فایده اش را نمی دانم ولی چیزی پرسیدم و جوابش را می خواستم.»

قنبر گفت: «من هم هیچ فایده ای در آن نمی بینم ولی ضرر چنین سؤالی تف کردن وقت دیگران و گمراه کردن فکر نورسیدگان است. اما هنوز جواب سؤالت را می خواهی؟ بسیار خوب، آیا عددشماری و حساب کردن را تا هزار و ده هزار می دانی؟»

گفت: «می دانم.»

قنبر گفت: «خیلی خوب ای برادر، دیگران که عاقل ترند کارهای مفیدتر بسیار دارند، اگر تو هیچ درد دیگری نداری و هیچ سؤال دیگر نداری و دانستن شماره موی ریش همه کس و کمبودهای را چاره می کند، کاری آسان است. ریشی به این بلندی داری با قیچی کوتاه کن و پیش روی خود بگذار و بنشین موهایش را بشمار بین چندتاست و اگر هنوز راضی نیستی بگو.»

مردم از این جواب خوشحال بودند. چهره ها خندان شد و زمزمه ها شروع شد. دوست و دشمن به یکدیگر نگاه کردند. دشمن گفت: «من هم از این موضوع غافل بودم. حق با قنبر است.» دوست نادان گفت: «راستی عجب سؤال پرتی بود.» دوست دانا گفت: «برای همین بود که علی جوابش را به غلامش وا گذاشت.»

مرد پرستنده خجالت زده و شرمنده گفت: «ای قنبر، راست گفتی. مرا از خواب غفلت بیدار کردی و به راه راست کشاندی، دیگر نمی خواهم شماره موهای ریشم را بدانم. اول خوشحال بودم که مسأله عجیبی می پرسم و حالا فهمیدم که مسأله عجیب پرسیدن هنر نیست. از وسوسه شیطان به خدا پناه می برم و حالا از چیز دیگر خوشحالم، از این که اگر سؤال بیهوده بود جواب دهنده عاقل بود و آنچه شنیدیم راهنمای سؤال و جواب برای دانا شدن بود.»